



## "حکیم ما"

این دنیای ما، جزیره ی زیبای آدم ها  
پر است از انسان های گوناگون  
با اندیشه ها و نگرش های متفاوت  
که این تفاوت آنگاهی بروز پیدا می کند که انسان ها مواجه می شوند با حقایق،  
یک نفر مقداری از حقیقت را می فهمد، یک نفر بیشتر از نفر قبلی و یک نفر  
بیشتر از بیشتر...

راستی شاخص میزان فهم حقایق چیست؟  
چرا برخی توان فهمشان اندک است، عده ای توان فهمشان زیاد و عده ای خیلی  
زیاد؟  
پاسخ روشن است؛ میزان فهم هر انسان به میزان توان اندیشه اش (تعقل) بستگی  
دارد

یعنی حقیقت و جلواتش وادی ای لایتناهی است که هر کس به قدر قوت و  
توان اندیشه اش از آن بهره می برد...  
به زبان ساده حقیقت مضروب است و اندیشه ی انسان ظرف، که این ظرف  
تفاوتش با سایر ظروف این است که قابل "اتساع" است و می توان به او وسعت  
داد، اما چگونه؟

توسط خود "اندیشیدن" همانطور که یک عضله ی ضعیف را تنها می توان با  
خود آن عضله تقویت کرد البته با تحرک درست، خاص و مستمر... میزان فهم  
را هم تنها می توان با تفکر درست، خاص و مستمر وسعت داد.  
"درست" باشد یعنی اندیشه ی معقول باشد نه موهوم، با تعلیم آغاز شده باشد  
نه توهم و ایجادات ذهنی  
"خاص" باشد یعنی روش حل مساله مربوط به همان موضوع باشد، مثلاً اگر  
اصول دین است "تحقیق" شود نه "تقلید" که تقلید مربوط به فروع است.

"مستمر" باشد یعنی روزی از حیات انسان نگذرد که در آن هیچ تفکری نسبت به حقایق نکرده باشد.

انسان ها در طول روز که واحد عمرشان است، مدام "توجه" به مادیات و اعتباریات دارند و قوه و استعداد تفکرشان را به حسب "بیش از حد" پرداختن به مادیات در آن وادی هدر می دهند، آنگاه وقتی به وادی حقایق می رسند دیگر توانی برای "توجه" و تفکر پیرامون حقایق ندارند، حتی در گاه نماز هم نمی توانند به معبودشان که با او "مواجه اند" توجه کنند و هنوز اندیشه شان در اعتباریات اسیر است...

غافل از اینکه اگر مدتی فاصله بگیرند از تفکر پیرامون معقولات که غالباً بسترش با کتاب و مطالعه فراهم می شود، آرام آرام "وهم" عقل را به اسارت خویش در می آورد و این انسان در مواجهه با مسائل و امورات زندگی اش اتاق فرمان نفسش تحت فرماندهی وهم اداره می شود و "توهم" عقل و جنودش را اسیر کرده است و میدان دار است.

اما انسانی که به حسب تفکر و تعقل درست، خاص و مستمر فهمش از امور شدت پیدا کرده است، صرفاً این قوت در اندیشه در مسایل علمی و مطالعاتی یاری اش نمی دهد بلکه در جمیع امورات از قبیل چگونگی مواجه شدن با همسر، فرزندان، مشکلات زندگی و... او را از دیگران که اندیشه ی ضعیفی دارند متمایز می کند و کلاً اندیشمندان شخصیت و زندگانی شان با اکثریت که اهل اندیشیدن نیستند متفاوت است.

مصادقاً آن انسانی که میزان فهمش از مسایل ضعیف است، نسبت به همسرش گمان (توهم) می کند که زن یک انسان ناقص است که بایستی در ذیل مرد که انسان کامل است دربیاید! و تماماً آنی باشد که مرد تمایل دارد!

ولی انسانی که به وادی اندیشه ی قوی نائل شده است در رجوع به کلام الله تعالی تعلیم می بیند که؛ خلقکم من نفس واحده... مرد و زن از یک نفس واحد خلق شده اند و زنانگی و مردانگی مربوط به تن و ماهیت انسان هاست نه وجود آنان، هر دوی آنان در وجودشان مخلوق اند و انسان.

و همین تعقل در فرد دوم و توهم در فرد اول محرک رفتار و شخصیتشان می شود در برخورد با همسر...

غرض اینکه میزان فهم انسان ها به میزان قدرت تفکر و تعقلشان بستگی دارد و خارج از قدرت تفکر یک فرد نبایستی از او توقع رشد و تعالی داشت، بلکه بایستی بستری را فراهم کرد تا انسان ها بیاندیشند، آنگاه ثمره ی آن قوت در اندیشه قوت در فهم حقایق می شود، از جمله فهم دین و حجاب و کذا...

گاهی پیش آمده است که وقتی بین جنگل مه آلود اما سرسبز اندیشه قدم میزنم یا پیرامون آن می نویسم، یاد مرحوم حسین پناهی می افتم، که تنها جرمش این بود که "ضعف در اندیشه" داشت و خودش هم می دانست اندیشه اش قوی نیست، اما برایش بستری پهن نشد، شاید هم پهن شد اما نرفت...

همواره کسی که "سوال" می کند، قبل از اینکه در پی جواب باشد دست به یک اعتراف شیرین و زلال زده است و آن اینکه؛ "من میخواهم بیشتر بیاندیشم، بیشتر بفهمم، راضی نیستم از این میزان فهم خویش..."  
برای همین است که حکما سوال را نشانه ی حیات اندیشه و انسانیت انسان می دانند.

حسین پناهی سوال داشت، سوالاتش هم عمیق بود، آنها را فریاد می زد تا از آن عمق صدایش به کسی برسد، مانند این سوالش؛

"گلوله نمی دانست، تفنگ نمی دانست

شکارچی نمی دانست

پرنده داشت

برای جوجه هایش غذا می برد...

خدا که می دانست،

نمی دانست؟"

شاید او به حسب همین سوالات مسیر طلبگی را انتخاب کرد و پس از اتمام مقدمات به لباس روحانیت ملبس شد و به روستایشان برگشت تا به اصطلاح تبلیغ کند، اما هنوز "چراهای مبنایی" خودش را حل نکرده بود و برای همین برایش اتفاق ناخوشایندی افتاد؛

ماجرا این بود که روزی یک بانوی زحمت کشی که با درست کردن روغن محلی مخارج زندگی را تأمین می کرد به او رجوع کرد و گفت؛ شیخ حسین می دانی که چقدر روغن محلی درست کردن دشوار است و زحمت دارد! من پس از کلی زحمت امروز محل روغن را واری می کردم که دیدم فضله ی موشی داخلش افتاده است، آیا واقعاً همه ی روغن نجس شده است و باید بریزم دور؟! (روغن محلی غالباً در فصل گرما از حرارت دادن کره به دست می آید و در هوای آزاد و با توجه به گرم بودن هوا روغن عموماً به صورت مایع است)

پس آن همه زحمت چه می شود!؟

شیخ حسین که می دانست طبق فتوای مراجع کل روغن نجس است، اما به خانوم گفت؛ همان مقدار اطراف فضله را بردارید و مابقی را مصرف کنید و بانو خوشحال از این ماجرای غیر منتظره، همان کار را کرد و ماجرا را برای اطرافیانش تعریف کرد و در ده پیچید سخنان و دینی که شیخ حسین عرضه می کند خیلی "با حال و آسان" است، تا اینکه این ماجرا به گوش پدر شیخ حسین یعنی آقا علی پناه که یک مذهبی سنتی بود رسید و شیخ حسین را صدا کرد و در جمع پرسید تو چنین حکمی دادی، شیخ حسین گفت آری، پدرش سیلی محکمی به گوش شیخ حسین زد و حسین پناهی لباس و راه طلبگی را برای همیشه در آورد و مسیر دیگه ای را انتخاب کرد...

پدر حسین به جای ایجاد بستر اندیشه و نجات حسین از اوهامی که گاهاً تحت

عنوان دلسوزی بر او عارض می شد، به او سیلی زد تا طرد شود و در دره ی خطرناک "بی تفکری" رها شود.

حسین پناهی راه دیگری را انتخاب کرد، راهی که در آن راحت سوالاتش را فریاد می زد، چرا که عموم کسانی که در آن مسیر بودند هم پر بودند از سوال، و اصلاً مسیر بازیگری مسیر "مساله" بود نه "حل مساله"... عموماً بازیگران دچار مساله می شوند ولی حل مساله را ناتوانند و بی خبر.

حسین پناهی سوالاتش را فریاد می زد، اما به جای اینکه برای او "بستر اندیشه ی معقول" فراهم شود، تنها او را تحلیل می کردند و قضاوت!

یک عده به او گفتند "دیوانه"

یک عده به او گفتند "عاقل"

یک عده به او گفتند "جانور کامل"

مدرس فلسفه ای پیرامون او کتابی نوشت به نام؛ "فیلسوف دیوانه!" خلاصه تمام این تحلیل ها برای او سرمایه ای شد تا سوالاتش را بیشتر کند و در این شعر بروز بدهد؛

دیوونه کیه؟

عاقل کیه؟

جونور کامل کیه؟

واسطه نیار، به عزتت خمارم

حوصله ی هیچ کسی رو ندارم

"کفر نمی گم، سوال دارم"

یک تریلی محال دارم"

تازه داره حالیم می شه چی کاره ام

می چرخم و می چرخونم سیاره ام!

تازه دیدم حرف حسابت منم

طلای نابت منم

تازه دیدم که دل دارم، بستمش!

راه دیدم نرفته بود، رفتمش

جوونه ی نشکفته رو، رستمش

ویروس که بود حالیش نبود، هستمش

جواب زنده بودنم مرگ نبود؛

جون شما بود؟

مردن من مردن یک برگ نبود؛

تو رو به خدا بود؟

اون همه افسانه و افسون و لش؟

این دل پر خون و لش؟

دلهره ی گم کردن گدار مارون و لش؟

تماشای پرنده‌ها بالای کارون و لش؟  
خیابونا، سوت زدنا، شپ شپ بارون و لش؟  
دیوونه کیه؟  
عاقل کیه؟  
جونور کامل کیه؟  
گفتی بیا زندگی خیلی زیباست؛  
دویدم!  
چشم فرستادی برام تا ببینم؛  
که دیدم!  
پرسیدم این آتش بازی تو آسمون معناش چیه؟  
کنار این جوب روون معناش چیه؟  
این همه راز، این همه رمز  
این همه سر و اسرار معماست؟  
آوردی حیرونم کنی که چی بشه؟  
نه والله!  
مات و پریشونم کنی که چی بشه؟  
نه بالله!

پریشونت نبودم؟  
من، حیرونم نبودم؟  
تازه داشتم می فهمیدم که فهم من چقدر کمه  
اتم تو دنیای خودش حریف صد تا رستمه  
گفتی ببند چشمتو وقت رفتنه  
انجیر می خواد دنیا بیاد،  
آهن و فسفرش کمه  
چشمای من آهن انجیر شدن  
حلقه‌ای از حلقه‌ی زنجیر شدن...  
عمو زنجیر باف، زنجیر تو بنازم  
چشم من و انجیر تو بنازم  
چشم من و انجیر تو بنازم...

سوالات حسین پناهی، سوالات خیلی از افراد جزیره‌ی زیبای آدم هاست، برای همین شانزده بار چاپ شد و به شش زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده است. حسین پناهی و حسین پناهی‌ها "ضعف در اندیشه" دارند، و کسی که در اندیشیدن ضعیف است بایستی آن را قوت ببخشد که این امر مهم، جز با رجوع به "حکیم" محقق نمی‌شود.

حکیم "طیب روح" است که قادر است "بستر اندیشیدن" را فراهم کند که اگر انسان موفق بشود اندیشه‌اش را معقول کند و از شر موهومات و مشهورات

خلاص گردد، در کنار "مساله" "حل مساله" را نیز نزد خود دارد. طبیب روح در بستر "مشاور" عمل می کند اما مشاوره اش مانند مشاوره هایی که مرسوم است نمی باشد...

حکیم مشاوره اش بر خلاف آنچه که مرسوم است امری جهت ایراد "توصیه" به مراجعان نمی باشد، بلکه مشاوره معقول و حقه آن است که در آن "ایجاد بستری جهت اندیشیدن و تعقل کردن" رخ بدهد که اگر این مهم انجام شود، تغییر اندیشه سبب تغییر انتخاب ها، افعال و به صورت کلی زندگی و "شخصیت" خواهد شد و تغییر در زندگی و شخصیت، تغییر در "حالات" را در پی خواهد داشت...

چرا که "حالات انسان ثمره ی انتخاب ها و افعال اوست و افعال او هم ثمره ی نوع اندیشه اش" پس طبیب حاذق روح و حکیم مطلوب آنی است که بتواند بستری را فراهم کند تا انسانی که از حالات خویش ناراضی است و اصطلاحاً "بودنش برایش شیرین نیست" در آن بستر دچار تغییر اندیشه (سیر از اندیشه ی موهوم به معقول) و به سبب آن، تغییر شخصیت و در نتیجه تغییر حالات بشود

لذا مبنای طبابت روحانی و مشاوره ی حکیم را می شود این بیان حضرت امام دانست که "طبیب روحانی باید کلامش حکم دوا داشته باشد نه حکم نسخه" انبیا و اولیا که قدرتمندترین و حاذق ترین طبیبان روح بودند، فلسفه ی بودنشان را در بالفعل کردن عقل و اندیشه ی امتشان معرفی می کردند؛ «و یشروا لهم دفائن العقول»...

"حکمت" گمشده ی انسان است و از طرفی هم حکمت تنها و تنها نزد حکیم است، پس حکیم هم گمشده ی انسان است، اینکه مولا علیه السلام فرمودند حکمت "گمشده" انسان است، پس لاجرم انسان بایستی آن را جستجو کند و دسترسی به حکیم و حکمت به آسانی رخ نمی دهد.

حکیم و طبیب روح با ایجاد بستر اندیشه "افق و چشم اندازی" بسان پدری مهربان و اندیشمند مقابل شاگردش می گشاید و او را همراهی می کند تا به سمت آن افق توانایی حرکت پیدا کند، اما او را تنبل نمی کند، به او هیجان نمی دهد، جذب آبکی و سطحی نمی کند! به او دلخوشی واهی نمی دهد، او را شرطی و تاجر مسلک بار نمی آورد، بلکه در این دریای متلاطم اوهام و خطوات ناامید کننده، در کنار او می ایستد شنا کردن را به او می آموزد از او حمایت می کند تا خوب شنا کردن و به ساحل رسیدن را بیاموزد که اگر باز هم دچار طوفان و امواج اوهام شد خودش بتواند خویش را به ساحل نجات برساند...

دقیقاً همان جمله ای که جناب شهید مطهری می گفتند؛ "من ستایشگر معلمی هستم که به من اندیشیدن را آموخت نه اندیشه ها را" حکیم، طبابتش مربوط به اصل و باطن انسان است یعنی وادی "اندیشه"...

حکیم صرفاً مانند فقها احکام دینی را استخراج و استنباط نمی کند  
حکیم صرفاً مانند فیزیکدانان به ماده نمی پردازد  
حکیم صرفاً مانند مفسرین قرآن به شأن نزول آیات نمی پردازد  
حکیم مانند دانشمندان بر یک جز از مسایل و مطالبات انسان متمرکز نمی شود؛  
مصدقاََ جناب "زکریای رازی" عمده ی اندیشه اش را متوجه شیمی کرد تا الکل  
را کشف کند و کرد

"گراهام بل" مساله اش کشف فلزیاب و اختراع تلفن بود که به نتیجه هم رسید  
یا جناب "غیاث الدین جمشید کاشانی" غرق در ریاضی و نجوم بود تا  
مساله هایش را حل کند و حل کرد، که یک کتاب خوب و جذابی دارد برای  
اهالی ریاضیات به نام مفتاح الحساب، حتی ابداع سینوسی هم کار او بود و تا  
جایی پیش رفت که ابزار طبق المنطق را برای محاسبه طول ستارگان اختراع  
کرد

یا "پاسکال فرانسوی" قضیه ی پاسکال را در ریاضی ابداع کرد  
یا "گالیله" یافت که زمین ثابت نیست، البته گمانم این است که اولین بار این  
مساله را کوپرنیک مطرح کرد نه گالیله، که امان از گالیله...

"الکساندر فلیمنگ" انگلیسی پنی سیلین را کشف کرد  
"مارکونی" که ایتالیایی بود رادیو را اختراع کرد که حقیقتاً دستش درد نکند...  
و هزاران دانشمند دیگر به اختراع در حوزه صنعت یا به نظریه پردازی در علوم  
پرداختند، یا سیاستمدارانی که چه درست چه غلط شیوه ای در حکمرانی را  
ایجاد کردن، لنین، هیتلر، گاندی و...

اما هیچ کدام از آن دانشمندان و رجال علمی و سیاسی و کذا گمشده ی انسان  
نیستند و ضمناً خودشان هم گمشده دارند...

هیچ انسانی نمی تواند گمشده اش را در آنان بیابد چرا که آنان همه بر یک  
جزیی از وجود و مطالبات و نیاز انسان ها پرداخته اند، اما حکیم فقط و فقط  
به "انسان" پرداخته است، مساله اش انسان بوده است و این مساله را توانسته با  
عقل و اشراق حل کند.

حکیم هیچ کدام از آنان نیست، حکیم "توجه" اش را معطوف بر رادیو و تلفن  
و کذا نکرده است، او به "انسان" توجه کرده است و به معرفتی پیرامون انسان  
نائل شده و تا جایی در باطن لایتناهی انسان سیر کرده است که قادر است روح  
یعنی باطن انسان را طبابت کند و طبابت طبیبان روح با ایجاد بستر اندیشیدن  
آغاز می شود.

حکیم بافته های ذهنی و ذوقی خویش را بروز نمی دهد، چرا که عقل قوی و  
شدیدش تمام ایجادات ذهنی اش را "عقال" می کند و چگونگی این فرآیند  
عقال را با فلسفه و فیلسوف شدن فرآ می گیرد، که بر همین مبنا حضرت  
روح الله فرمودند؛ "اقل سعادت خواندن یک دور فلسفه است" اما حکیم در  
فلسفه متوقف نمی شود و آنرا به "حکمت متعالیه" ارتقا می دهد و از "مفهوم"

به ارتباط با "وجود" می رسد

حکیم با عقلش معقولات را "کشف" می کند، با قلبش با "وجود" آن معقولات مواجه می شود و با "عمل صالح" مانوس با حقایق می شود و خودش "حقه" می گردد و همین مسیر را نیز برای شاگردانش تبیین می کند و تعلیم می دهد تا اگر خواستند طی طریق کنند

حکیم سعی نمی کند "زیبا" سخن بگوید، هیچ تکاپویی نمی کند "جذاب" بیان کند، حکیم تماماً "خودش" است، خودی که به محضر حقایق نایل شده است و از پس کوچه ی "مفاهیم و ماهیات" رسته است و با "وجود" رابطه برقرار کرده است، لذا "شخصیت و باطنش" زیبا و جذاب شده است و هرچه از باطن زیبا جلوه کند، زیبا آن است، جذاب آن است.

راستی هیچ حکیمی کلاس جاهلانه ی "فن بیان" نرفته است، چرا که حکیم واقف است اگر در باطنی قوه ی "تبیین" که ماحصل تفکر است و تعقل بالفعل بشود آنگاه بیانش شیرین می شود و دارای انجذاب با هر حالتی که دارد، ولی آن باطنی که هنوز حقایق را برای خویشتن خویش نتوانسته است "تبیین" کند، در کلام و بیان از دیگران تقلید کند و بیان مصنوعی ارائه بدهد تقریباً به وادی نفاق و دورویی خوش رفته است!

و یک راستی دیگر اینکه چند مرتبه که برنامه سمت خدا از شبکه سوم را می دیدم گاهی می شد که با خود می گفتم کاش آقای مجری نجم الدین شریعتی جایش با فلان مهمان محترم عوض می شد، چرا که خود نجم الدین هم طلبه و روحانی است و اتفاقاً با سطح علم و عقل بیشتر از برخی مهمانان محترم!

انسان شیرینی است، "خودش" است، نه ژست های پوچ آخوندی دارد، نه ادا و اطوارهای تو خالیه عالمانه! با اینکه خودش یک آخوند فرهیخته و امروزی است اما اصالتش را حفظ کرده است و دیده است جای این برنامه در سیما خالی است، متواضعانه در شکل مجری سالها وارد شده است، حقیر گمان می کند اگر خودش در قالب استاد برنامه ای داشته باشد عالی است... بگذرم "حکیم ما" جناب استاد طاهرزاده وجود بی نظیر و لطیفی است که خداوند سایه ی مبارکشان را بر سر ما مستدام بدارد، این حکیم شریف همانطور که استاد کاملشان حضرت روح الله برایشان بستر اندیشیدن و تعقل کردن را فراهم کردند، بسان شاگردی ممتاز، سربازی با معرفت و وفادار در ذیل آن شخصیت اشراقی، دارند برای شاگردانشان همان بستر را فراهم می کنند که کاش حسین پناهی این گمشده اش را می یافت و هزاران کاش که حسین پناهی های عصر ما این حکیم و طبیب روح را پیدا کنند...

جناب استاد طاهرزاده صرفاً شارح حکمت متعالیه نیستند و همینطور صرفاً منقح و مفسر فلسفه ی مشاء و حکمت اشراق نیستند، بلکه ایشان ادامه و "تفصیل" همان مسیر حقه ی حکمت متعالیه اند، همانطور که شهید آسمانی مان "حاج قاسم عزیزمان" تکرار شهدای دفاع مقدس نبودند، بلکه ادامه ی آنها و



شهید عصر ما هستند و به زبان بهتر "خود گمشده و برین انسان های این عصرند" جناب استاد هم تکرار حکمت صدرایی نیستند بلکه ادامه ی آن حکمت الهی اند در عصر انقلاب اسلامی و هر دوی اینان یعنی حاج قاسم و استاد طاهرزاده ظهورات و جلوات مکتب امام هستند که هر چه داریم از آن حضرت جان، روح الله کبیر داریم...

حضرت امام تفصیل و ادامه ی اسلام عزیز است در عصر پوچ مدرنیته و شاگردان و هم عالمان او تفصیل و ادامه ی مکتب نجات بخش اویند، خوشا بحال آنی که به این حکیم حی رجوع دارد و این استاد والا او را به عالم نجات بخش حقیقت عصر یعنی روح الله کبیر می رساند.

این کمترین هر باری خواسته است که از استاد حکیم و زلالش بنویسد خود را بسیار و بسیار کمتر از این امر مهم و تکلیف شگرف یافته است، این بار هم ماجرا همان بود، اما دیگر دل که تنگ شود، به شیدایی اش حرجی نیست؛ سینه می گوید که من تنگ آمدم، فریاد کن...

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد  
به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد  
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران  
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

